

جان‌های شعله‌ور



«جان‌های شعله‌ور» از سوی نشر روزگار منتشر شده است. «جان‌های شعله‌ور» رمانی است که در آن به زندگی مرد جوانی به نام یعقوب می‌پردازد. موضوع داستان در یک آسایشگاه روانی می‌گذرد. جهانی که در آن، همه چیز متفاوت است و قاعده خودش را دارد. در کتاب رگه‌هایی از طنز وجود دارد که می‌تواند برای مخاطب جالب باشد. این طنز فقط در روابط آدم‌ها و... نیست و گاهی طنزی تاریخی و اجتماعی هم به حساب می‌آید.

برشی از کتاب:

دکتر لبخندی می‌زند و می‌گوید: «مراقب زخمت باش. بهش آب نزن.» این را می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. یاسمن هم پشت سرش می‌رود. کف دستم سوز می‌زند. صفی‌علیشاه می‌گوید: «اوضاع مملکت شیر توی شیر شده. باید یه کاری بکنم. خون قجری که توی رگ‌های منه اجازه نمی‌ده نسبت به مملکت بی تفاوت باشم. آره... باید به قشون بیرم سرحدات. قشون رو سوار کشتی می‌کنم و از طریق اقیانوس می‌رم سمت خلیج فارس.»

یک اسب در کوله‌پشتی من گریه می‌کند



«یک اسب در کوله‌پشتی من گریه می‌کند» مجموعه‌ای است مشتمل بر ۱۰ داستان کوتاه که حول مضامینی مانند بیماری، زنان، فقر و... می‌چرخد. این مجموعه داستان توسط نشر روزگار منتشر شده است. برخی از داستان‌های کتاب عبارت است از: «دختر چشم آبی آن‌سوی رودخانه»، «آفتاب و برف و گردنه چهل دختران»، «روی تپه زیر درخت انار»، «رنگ تند بنفش زنبق‌ها»، «ژنرال روی دیوار نشسته است» و...»

برشی از کتاب:

یک‌ربع-بیست دقیقه‌ای گذشت. جلوتر که رفتیم توی مسیر رودخانه، پیرمردی دیدیم که روی تخته‌سنگی نشسته بود و زل زده بود به آب رودخانه. کت ضخیم پاره‌پوره‌ای پوشیده بود. رسیده‌نرسیده گفتیم: خسته نباشی عموجان!...

کتاب جیبی بود با کاغذ کاهی که جلدش را روزنامه گرفته بودم تا پدر و مادرم نفهمند که من به جای درس خواندن، دارم رمان می‌خوانم. مواجهه من با آن کتاب، عجیب بود. گویی چیزی به شدت من را تکان داده بود. فضا سازی، جمله بندی، سیر قصه و... من به دنیای ناشناخته‌ای قدم گذاشته بودم. اولین حسرت من در نوشتن هم دقیقاً آنجا بود و با خودم می‌گفتم ای کاش من این کتاب را نوشته بودم.

کدام یک از نویسندگان خارجی، بر شما تاثیر داشته‌اند؟

من به شدت طرفدار ارنست همینگوی بودم و هستم. گاردی که همینگوی در نوشتن داستان می‌گیرد، به شدت من را تحت تاثیر قرار می‌داد. زاویه دیدی که توضیح اضافه نمی‌دهد، دست مخاطب را می‌گیرد و مستقیم می‌برد سر اصل مطلب. در داستان‌های همینگوی خبری از لفاظی، فلسفه‌پردازی، جمله‌های پرطمطراق و... نیست. در داستان «آدم‌کش‌ها»، مخاطب با کاراکترهای همینگوی وارد آن رستوران کثیف و چرب می‌شود و همه چیز را می‌بیند، بدون اینکه نویسنده، توضیح اضافه‌ای بدهد. همیشه سعی کرده‌ام وقتی داستان می‌نویسم، به این اصول توجه کنم. داستانم را بدون هیچ حرف اضافه‌ای تعریف کنم و حاشیه نروم.

آیا به‌عنوان نویسنده‌ای که در شهرستان زندگی می‌کنند، برای شما محدودیتی وجود دارد؟ به نظر شما، نویسنده‌ای که در پایتخت زندگی می‌کند، شرایط مساعدتری برای پیشرفت و دیده شدن دارد؟ در دوره‌ای شاید سکونت در پایتخت می‌توانست نقطه‌عطفی در زندگی یک نویسنده باشد، چون او می‌توانست به جمع‌ها و محفل‌هایی راه پیدا کند و با آدم‌های تاثیرگذاری آشنا شود و این برای پیشرفتش موثر بود؛ اما انقلاب تکنولوژی که در فضای مجازی به وجود آمد، همه چیز را عوض کرد. من در شهرستان زندگی می‌کنم اما با بسیاری از نویسندگان و رمان‌نویسان در داخل و خارج کشور، ارتباط دارم و به راحتی درباره هر موضوعی با آنها به گفت‌وگو می‌پردازم. برای من، زندگی در شهرستان، یک محدودیت نبوده و شاید نسل ما، نسل خوش‌شانسی بود چون فضای مجازی، فرصت‌های خوب و برابری را در اختیارمان گذاشت.

چاپ کتاب برای نویسنده‌ای مانند شما به چه شکل است؟ آیا به راحتی می‌توانید کتابتان را منتشر کنید؟

وقتی می‌خواستیم کتاب اولم یعنی «یاس امین‌الدوله» را منتشر کنیم، برایم پیدا کردن ناشر، بسیار سخت بود. من نویسنده شناخته‌شده‌ای نبودم. هیچ ناشری قبول نمی‌کرد تا کار را با سرمایه خودش منتشر کند. هر چند خیلی از ناشرها، اصلاً کار را نمی‌خواندند و نخوانده آن را رد می‌کردند. نویسنده بودن واقعا سخت است. من آدم صبوری بودم و بالاخره توانستم کتاب را در نشر ورا منتشر کنم. الان دیگر از این بابت، مشکل چندانی ندارم، خیلی راحت‌تر کارهایم منتشر می‌شوند. نمی‌دانم! شاید من آدم قانعی هستم و مانند بعضی از همکارانم، وسواس چندانی ندارم که کارم را حتما در فلان نشر، منتشر کنم. هر چند به‌نظرم کمی باید سازوکار ناشرها تغییر کند. نویسندگان با استعداد را شناسایی کنند و به آنها پروبال بدهند. ادبیات همیشه چیزهای غافل‌گیرکننده‌ای دارد و از کجا معلوم، شاید با یک توجه و حمایت، غولی از غارش بیرون آمد و همه را شگفت‌زده کرد!



وجودش پر از زندگی است. دکتر پارسا هم درک بالایی از محیط و شرایط دارد. در رمان، شخصیت دیگری وجود دارد به نام صفی‌علیشاه. صفی‌علیشاه یک شازده قاجاری است که خانواده‌اش برای اینکه آبروی خانوادگی‌شان نرود، به دروغ گفته‌اند که شازده به آمریکا رفته و خود شازده هم باورش شده که در آمریکا است. صفی‌علیشاه به واگوبه روابط ایران و روسیه می‌پردازد و البته بستن قرارداد‌های ننگینی مانند گلستان و ترکمان‌چای و... این شخصیت هم از شخصیت‌های محبوب من است و زیرلایه اجتماعی و سیاسی رمان را به خوبی شکل داده است. حرف‌های صفی‌علیشاه آدم را به فکر فرومی‌برد. جایی، نصف شب توی تخت نشسته و می‌گوید: «سربازهای روس به جان و مال و ناموس مردم، تعرض می‌کنند، اون وقت یه مشت شازده تریاکی توی اندرونی نشستن پای منقل و برایشون مهم نیست که چی شده!» این شخصیت به مفهوم وطن، تاریخ و... می‌پردازد و حرف‌هایش مانند یک نیشتر برای خواننده عمل می‌کند.



شخصیت صفی‌علیشاه هم آدم را یاد دایی جان ناپلئون ایرج پزشکزاد می‌اندازد.

دایی جان ناپلئون هم ما را به یاد دون کیشوت سروانتس می‌اندازد. منتها دون کیشوت، به جنگ آسیاب‌های بادی می‌رود که به نظرش غول هستند و دایی جان ناپلئون به جنگ با انگلیسی‌هایی که همه چیز، زیر سرشان است. شاید صفی‌علیشاه شباهت‌هایی به هر دو داشته باشد اما او حافظه تاریخی مردم ماست. انگار وظیفه دارد همه تاریخ دوره قاجار را برای ما دوره کند. چیزهایی را به یادمان بیاورد.

اولین داستانی که نوشتید، در چه سنی بود؟

اولین داستانم را در پانزده سالگی نوشتم. البته آن زمان فکر می‌کردم دارم رمان می‌نویسم اما یک داستان کوتاه بود درباره یک گروه اکتشافی که به اهرام مصر می‌رفتند و اتفاقات وحشتناکی برایشان می‌افتاد. در آن داستان یک شخصیت شرور وجود داشت که اسمش را گذاشته بودم سولون! در واقع شخصیت پلید و سوزنال داستان بود. من خودم آن را نوشته بودم و تا مدت‌ها از آن می‌ترسیدم. عجیب بود که من از شخصیتی که خودم خلق کرده بودم، به شدت می‌ترسیدم. هنوز هم دست‌نویس داستان را دارم.

کدام داستان‌نویسان ایرانی بر شما تاثیر داشته‌اند؟

می‌گویند تورگنیف جایی گفته که همه ما از زیر شغل گویول بیرون آمده‌ایم. ما ایرانی‌ها بهتر است بگوییم که ما نویسنده‌های ایرانی، همه از زیر کلاه صادق هدایت بیرون آمده‌ایم. در شانزده سالگی برای اولین بار، «حاجی‌آقا»ی صادق هدایت را خواندم. هر چند به صورت کاملاً مخفیانه! یک

داستان رمان درباره جوانی است به نام یعقوب! اصلاً راوی هم خود اوست. تمام رمان در یک آسایشگاه روانی می‌گذرد. راوی دیوانه نیست اما به جهان دیوانگان پناه برده است. جهانی که در آن، قواعد خاص خودش را دارد! آدم‌هایی که درخت‌ها را غول می‌بینند، می‌خواهند قشون بکشند و به سرحدات ایران و روسیه حمله کنند، چون سربازان روسی متعرض جان و مال و ناموس ایرانی‌ها شده‌اند، کسی فکر می‌کند که موش کور است و...